

نازنین

مریم احمدی

تهران - ۱۳۸۶

تقدیم به پدر و مادر عزیزم
که گرمی نفسم از گرمی وجود آنهاست.

فصل ۱

به محض بالا آمدن از پله‌ها، زهرا و تینا را دید که در حال صحبت کردن با هم بودند. تینا دختر خوشگل و خوش اندامی ست که به تازگی به بیمارستان آنها آمده ولی به خاطر اخلاق تند و مغرورانه اش مورد علاقه‌ی هیچکدام از کارکنان و حتی بیماران قرار نگرفته است.

سرعت قدمهایش را کم کرد، تا شاید حرف بین آن دو زودتر تمام شود و تینا از سر راه او برود، چرا که اصلاً دلش نمی‌خواست صبحش را با کلام زهرآگین تینا شروع کند. اما هرچه تعلل کرد فایده نداشت انگار حرفشان تازه گُل انداخته بود و حالا حالاها خیال تمام شدن نداشت. زیر چشمی نگاهی به تینا انداخت از نگاههای خیره‌ی او که با دقت سرپایش را برانداز می‌کرد متوجه شد حرف بین آنها مربوط به اوست، وقتی از این مسئله مطمئن شد که تینا بلافاصله با نزدیک شدن او جمله‌ای که آماده‌ی گفتن بود را به زحمت فروخورد، بی‌اعتنا از کنارشان رد شد، هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود که جمله‌ی فروخورده شده‌ای که دیگر تاب و تحمل ماندن در گلوی صاحبش را نداشت سریع اما کوتاه و آهسته از بین لبهای نازک و قرمز شده‌ی تینا بیرون پرید. هرچه گوشه‌هایش را بیشتر تیز کرد، کمتر چیزی شنید تا این که زهرا، با صدای بلندی گفت:

سرشناسه : احمدی، مریم
عنوان و پدیدآور : نازنین / مریم احمدی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری : ۳۲۰ ص.
شابک : 4 - 77 - 7543 - 964 - 978
یادداشت : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۶ ن ۲ ۸۶۸۳ ح / PIR ۷۹۴۳
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی : ۱۰۳۶۱۶۲

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

نازنین

مریم احمدی

ناظر فنی: علیرضا نوری

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

حروفنگار: آمنه احمدی

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 7543 - 77 - 4

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

– چاق بودن که اشکال نداره، آدم باید اخلاقش خوب باشه.

طبق معمول بحث بین مددکاران قدیم و جدید چاقی بیش از اندازه‌ی معصومه بود. انگار آنها حرف دیگری غیر از این برای گفتن و پیچ کردن نداشتند. معصومه سری تکان داد واقعاً از حرفها و متلکهای دیگران خسته شده بود با خودش گفت:

– «من که دلم نمی‌خواسته اینقدر چاق باشم، همه‌اش تقصیر پدر و پدربزرگمه که چاق بودنشون رو به من و خواهرام ارث دادن.»

نگاه تمسخرآمیزی به تینا انداخت و بدون هیچ عکس‌العملی وارد اتاق مخصوص پرستاران شد تا لباسهایش را عوض کند. ناخودآگاه یاد حرفهای مادرش افتاد، چرا که هر وقت در خانه حرفی از چاقیش می‌زد یا متلکهای دیگران را می‌گفت مادرش می‌گفت:

– «هرکی گفته بیخود گفته، خیلی هم دلشون بخواد، دختر به این خوشگلی و خوش‌اخلاقی حالا یه کمی هم چاق باشه چه اشکالی داره؟ ناراحت نباش دخترم حتماً به تو حسودی شون می‌شه. تو که خیلی چاق نیستی.»

به نظر مادر معصومه، قد بلند معصومه با وزنش هماهنگی دارد و هر کسی از چاقی او بدگویی می‌کند حتماً حس حسادت کورش کرده است. معصومه در حالی که لباسهایش را عوض می‌کرد با خودش هم جر و بحث می‌کرد چرا که هنوز نفهمیده بود بالاخره حق با مادرش است یا با دیگران. شانه‌ای بالا انداخت و با خود گفت:

– «نمی‌دونم شاید حق با مامان باشه. هرچند شاید هم مامان به خاطر این اینطوری می‌گه که منو با ملیحه و محبوبه که هر کدوم چندین کیلو از من چاق‌ترن مقایسه می‌کنه.»

در آینه نگاهی به نیم‌تنه‌اش که دیده می‌شد انداخت و با ناراحتی گفت:

– «ولی انگار حق با بقیه‌اس من زیادی چاقم.»

یک لحظه خودش را با چهره و اندامی شبیه ملیحه تجسم کرد، از فکرش خنده‌اش گرفت چون ملیحه بیشتر به توپ شبیه بود تا آدم. شکمش را کمی تو داد، ولی باز هم هیچ تغییری به وجود نیامد. از خودش از اندامش از همکارانش از همه چیز بدش آمد، با خودش گفت:

– «از امشب دیگه چیزی نمی‌خورم، نه شام، نه صبحونه، کاری می‌کنم که دهن تینا خانوم که اینقدر به هیکل خوشگل و ترکه‌ایش می‌نازه بسته بشه. توی خوشگلی که چیزی ازش کم ندارم، مشکلم فقط چند کیلو گوشت و چربی که اونم یه جوری آبش می‌کنم. ببینم اون وقت این خانوم خوشگله می‌تونه کنار همکارام وایسته و واسه من پشت چشم نازک کنه؟» معصومه هنوز در این افکار بود که صدای دمپایی سفید و پلاستیکی زهرا که همیشه موقع راه رفتن روی زمین می‌کشید را شنید. از این که بهترین دوستش با تینا هم کلام شده و درباره‌ی چاقی او اظهار نظر کرده، ناراحت بود. به همین خاطر خودش را مشغول آماده کردن داروی بیمارانش نشان داد و پشت به در ایستاد. زهرا وارد اتاق شد و گفت:

– سلام معصومه.

– سلام.

– دیگه ما رو می‌بینی و بی‌اعتنا رد می‌شی.

– دیدم صحبتتون گل انداخته و به جاهای خوب خوبش رسیده حیفم اومد نیمه‌کاره رهاش کنین.

– داری مسخره‌ام می‌کنی؟

– نه برای چی مسخره‌ات کنم. فقط خواهش می‌کنم آخر حرفهاتون یه

اینگونه حرف می‌زد وای به حال دیگران. بُغضش را به زحمت فرو داد و گفت:

— باشه زهرا جون، دستت درد نکنه. از تو دیگه توقع نداشتم چاقیم رو اینجوری توی سرم بزنی. من که خودم نمی‌خواستم اینقدر چاق باشم کار خدا بوده.

— ناراحت شدی معصومه؟ تو رو خدا ببخشید. باور کن منظور بدی نداشتم. آه... اصلاً همه‌اش تقصیر این دختره تیناست که آدم رو مجبور می‌کنه این بحث رو پیش بکشه. قول می‌دم دیگه هیچوقت در این باره حرفی نزنم به دیگران هم این اجازه رو ندیم خوبه؟ حالا منو ببخشیدی؟ آره ببخشیدی؟

معصومه صورت دوستش را بوسید و گفت:

— این حرفها چیه می‌زنی؟ معلومه که می‌بخشمت. تو خودت می‌دونی که چقدر دوستت دارم فقط کمی دلخور شده بودم اون هم به خاطر اینه که این مسئله خودم رو هم رنج می‌ده. همیشه سعی می‌کنم چاقیم رو فراموش کنم. واسه همین وقتی یه نفر درباره‌ی چاقیم حرف می‌زنه تموم غم و غصه‌هام دوباره یادم می‌افته.

— آخی! بمیرم الهی. بازم معذرت می‌خوام. من این موضوع رو نمی‌دونستم همیشه فکر می‌کردم تو با این مسئله به راحتی کنار اومدی.

— اما تو مجبوری، وگرنه یه سره با هر حرف این و اون ناراحت می‌شی.

— اجباری در کار نیست، یه فکرایبی کردم.

— چه فکرایبی؟

فاتحه‌ای هم برای بابای خدایا بمرز من بخونید که این هیکل گنده رو برای من به ارث گذاشت و موضوعی برای ساعت‌های بیکاری و حرف زدنهای شما فراهم کرد. ثواب داره توی اون دنیا دعائون می‌کنه.

— خیلی بدجنسی معصومه، تو که دیدی من داشتم ازت دفاع می‌کردم.

— لطفاً دیگه از این محبتها در حق من نکن. مگه خودم زبون ندارم؟

— اون که به خودت نمی‌گه، پشت سرت حرف می‌زنه. بالاخره باید یه نفر باشه که جوابش رو بده.

— حالا این از ما بهترن چی می‌گفت؟

— می‌خواست بدونه چند سالته یا این که چند کیلویی؟

— بهش می‌گفتی دویست کیلو وزنشه و چهل سال هم سنش.

— وقتی بهش گفتم بیست سالته داشت از تعجب شاخ درمی‌آورد. هی می‌گفت راستش رو بگو بیست سالشه... دیگه وقتی گفتم می‌خوای برم شناسنامه‌اش رو بگیرم و برات بیارم باور کرد. آخرش هم برای این که کم نیاره گفت حتماً یکسره می‌خوره و می‌خوابه که این قدر چاق و خپل شده.

— بهش که نگفتی چند کیلو هستم؟

— نه ولله، چون خودم هم نمی‌دونم.

— بهتر. لزومی نداره تو هم بدونی. هر چند فقط چند کیلو از تو بیشترم.

— چی؟ چند کیلو؟ من نصف تو هم نیستم. این حرفا چیه می‌زنی

معصومه؟ اصلاً خوشم نیومد منو با خودت مقایسه کردی. من فقط یه کمی شکم و پهلو بزرگه که اونم می‌خوام برم ورزش و کوچیکش کنم. دیگه نشنوم جایی این حرف رو بزنی‌ها، آگه بشنوم از دستت ناراحت می‌شم.

بُغضی سنگین در گلوی معصومه جمع شد، وقتی بهترین دوستش با او

رفت. معصومه چشمکی به خانم محمدی زد و با خنده گفت:

— خوشم اومد. اینو خوب اومدی. فعلاً یه چند سانتی زبونش رو کوتاه کردی.

— برو دختر! اینقدر شیطونی نکن، به تو هم یه چیزی می‌گم‌ها.

— به من؟ من که از گل بهترم؟ از برگ گل نازکترم؟

زهرا در حالیکه سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد گفت:

— فکر نمی‌کنی یه جایش رو کمی اشتباه گفتی؟

— چیه؟ می‌خوای بگم من که از کاکتوس گنده‌ترم؟

— نه دیگه زیاده روی هم خوب نیست. تو به کاکتوس نمی‌خوری. آخه کاکتوس تلخ و خارداره اما تو مهربون و شیرینی.

— باز خدا پدر و مادرت رو پیامرزه که بلدی بعد از اونهمه تحقیر و توهین یه ذره هم ازم تعریف کنی.

زهرا لبهایش را به نشانه‌ی اعتراض جمع کرد و معترضانه گفت:

— بدجنس نباش. من همیشه از محسنات دوست خوب و بزرگم تعریف می‌کنم.

— ببین! ببین! همین الان هم تحقیر کردی منظورت از دوست بزرگم چیه؟ منظورت هیکلمه مگه نه؟

— نه والله. به دروغگو لعنت.

خانم محمدی که خنده امانش را بریده بود به زحمت خودش را کنترل کرد و گفت:

— امان از دست شما دوتا. نگاه کن چه سر و صدایی توی سالن به راه انداختین اون دختره رو راهی کردین رفت خودتون هنوز و ایستادین و دارین با هم چرت و پرت می‌گین.

— رژیم.

زهرا یک دفعه زد زیر خنده، ولی بلافاصله خودش را کنترل کرد و گفت:

— ببخشید دست خودم نبود. آخه دختر حسابی مگه تو نمی‌گی چاقیت ارثیه؟ این جور چاقی‌ها رو که نمی‌شه با رژیم از بین برد.

— من از بینش می‌برم، حالا می‌بینی.

از دور صدای خانم محمدی، سرپرستار بخش شنیده شد که با فریاد می‌گفت:

— خانمها، توی اون اتاق چی کار می‌کنین؟ ساعت داروی بیمارها گذشت.

با عجله هر دو سینی داروها را برداشتند و از اتاق بیرون رفتند. تینا که نزدیک خانم محمدی ایستاده بود لبخند کج و تمسخرآمیزی گوشه‌ی لبش ظاهر شد، با دیدن آنها سری تکان داد و گفت:

— آخی! طفلکیها! حرفهای مهم مهمشون نصفه کاره موند.

خانم محمدی که از چهره‌اش پیدا بود اصلاً از این همکار جدید خوشش نمی‌آید، اخمهایش را درهم کشید و گفت:

— شما کار نداری یه ساعت اینجا و ایستادی؟ مگه قرار نبود آمپول بیمارِ اتاق شماره‌ی هفت رو بزنی؟

تینا با دستپاچگی گفت:

— آخ، ببخشید یادم رفت.

— به خاطر اینکه همه‌اش سرت توی کار دیگرونه.

تینا که پیش بقیه حسابی ضایع شده بود سرش را پایین انداخت و درحالیکه عین مانکنهای مُد لباس می‌خرامید به طرف اتاق شماره‌ی هفت

قسمت، تزریق آمپول، سرم و گرفتن خون برای آزمایشات احتمالی می‌باشد. که به تازگی و بعد از ترخیص شب‌نم آن هم به خاطر ازدواجش، به این بیمارستان آمده است. خانم محمدی اداره و مسئولیت کلی بخش را به عهده دارد. او زن مهربان اما کاملاً جدی و سخت‌گیر است که تاکنون کسی جز معصومه نتوانسته رگ خواب او را به دست بیاورد.

وقتی معصومه جلوی در اتاق دو رسید سنگینی نگاه تینا را که دقیقاً داخل اتاق روبه‌رو ایستاده بود حس کرد، اما بی‌اعتنا با همان لب‌خند همیشگی وارد اتاق محمدحسین شد و با صدای بلندی گفت:

— سلام محمدحسین. صبح شده. وقت داروهات.

— من نمی‌خورم.

— ای شیطان معلومه که خیلی وقته از خواب بیدار شدی. ببینم، من

نمی‌خورم جواب سلام جدیدته؟

— خُب سلام. ولی من قرص نمی‌خورم.

— تو که دوباره شروع کردی؟

— گفتم که نمی‌خورم.

— آگه قرصهات رو نخوری، مثل دفعه‌ی قبل خانم محمدی میاد و

مجبورت می‌کنه تا اونارو بخوری. خودت هم خوب می‌دونی که خانم محمدی مثل من با مهربونی و خواهش این کاررو نمی‌کنه. یادته چقدر

محکم دستات رو گرفته بود و قرصهات رو ریخت توی دهنتم؟

— من هم وقتی که رفتش بیرون، همه‌اش را تُف کردم.

— تو واقعاً این کاررو کردی؟

— آره.

— کار خیلی بدی کردی، آگه قرصهات رو نخوری حالت بدتر می‌شه.

خانم محمدی همان‌طور که هنوز می‌خندید، اشک‌های حاصل از خنده‌اش را پاک کرد و رو به معصومه گفت:

— معصومه بسه دیگه برو سر کارت، وگرنه مجبورم یه چند سانتی هم از زیون تو کوتاه کنم. هرچند، چند سانت واسه زیون تو چاره‌ساز نیست.

معصومه خنده‌ی شیطنت‌آمیزی به خانم محمدی کرد و گفت:

— آره راست می‌گی، آخه زیون من مثل دم مارمولکه، هر وقت کوتاه بشه خودش دوباره خودبه‌خود اندازه‌ی اولش می‌شه.

صدای زنگ اتاق شش بلند شد. خانم محمدی جدی‌تر از دفعه‌ی قبل

گفت:

— بچه‌ها شوخی و خنده دیگه بسه. زهرا ببین مجید چی کارت داره. از

صبح تا حالا چند دفعه زنگ زده.

با رفتن زهرا، معصومه هم بساطش را جمع کرد و به طرف اتاق

شماره‌ی دو یعنی اتاق محمدحسین رفت.

بیمارستان مذکور، یک بیمارستان معلولین جسمیست که تا حدودی

خارج از شهر قرار دارد. معصومه، زهرا، تینا و خانم محمدی در سالن

طبقه‌ی اول کار میکنند. سالن طبقه‌ی اول دارای ده اتاق روبه‌روی هم

است که در ابتدای سالن میز خانم محمدی و بلافاصله پس از میز او دو

اتاق مقابل هم که یکی برای پرستاران و دیگری مخصوص خانم محمدی

و پزشکان بخش است وجود دارد. پزشکانی که هر روز صبح ساعت

یازده برای معاینه و چکاب بیماران به هر بخش سر می‌زنند. شش اتاق

بعدی برای شش بیماریست که در این بخش نگهداری می‌شوند که

مراقبت از سه تا از آنها به عهده‌ی معصومه و سه تای دیگر با زهراست. دو

اتاق انتهایی، یکی انباری و دیگری دست‌شویی است. کار تینا در این

– من از بس روی این تخت خوابیدم خسته شدم دلم می‌خواد یه کمی برم توی حیاط بازی کنم.

– آگه قرصهات رو هر روز سروقت بخوری و زود خوب بشی قول می‌دم خودم یه روز ببرمت حیاط.

– قول دادی‌ها.

– قول دادم.

– محمدحسین با خوشحالی قرصها را از داخل سینی برداشت و به همراه مقداری آب فرو داد، سپس با عجله دستش را دراز کرد و گفت:

– شکلات.

– معصومه با دلواپسی نگاهش کرد، اما به محض آن که دستش را داخل جیب مانتویش فرو بُرد نگرانش برطرف شد. او تنها شکلاتی که ته جیبش بود را درآورد، به طرف محمدحسین گرفت و گفت:

– شانس خیلی خوبی داری، چون همین یه شکلات رو فعلاً داشتم.

– محمدحسین خوشحال شکلات را از دست معصومه گرفت و روی تخت دراز کشید. معصومه گونه‌ی او را نیشگونی گرفت و گفت:

– سعی کن زود خوب بشی.

– زود زود خوب می‌شم مطمئن باش.

– من دارم می‌رم آگه کار داشتی زنگ بزن.

– خاله دررو باز بذار، می‌خوام سالن رو ببینم.

– به شرطی که سروصدا نکنی.

– باشه.

– معصومه دستی برای محمدحسین تکان داد و از اتاق خارج شد. دوباره همان حس عجیب هر روزه به سراغش آمد چرا که قرار بود به اتاق

– از این بدتر که نمی‌شه، همه‌اش مجبورم از صبح تا شب روی این تخت لعنتی بخوابم.

– از تو بعیده این حرفهارو بزنی. تو دیگه بزرگ شدی و می‌فهمی که آگه قرصهات رو نخوری دوباره اون حمله‌ها بهت دست می‌ده و از دهن کف میاد و غش می‌کنی. دوست داری دوباره اینطوری بشی؟

– نه.

– پس قرصهات رو بخور.

– ولی اونا همه شون تلخ و بدمزه هستن.

– یعنی مشکل تو فقط همینه؟

– خب آره.

– این که ناراحتی نداره، من هر دفعه بعد از داروهات یه شکلات هم بهت می‌دم.

– اما خانم محمدی می‌گه شکلات برام ضرر داره.

– اما نه به اندازه‌ی نخوردن قرصهات.

– هورا شکلات.

– هیس!! اما باید قول بدی این مسئله بین خودمون بمونه و به کسی چیزی نگوی.

– باشه قول می‌دم.

– پس بیا قرصهات رو بخور.

– یه چیز دیگه.

– دیگه روت رو زیاد نکن.

– خاله! خواهش می‌کنم.

– خوب بگو.

تمام وجود حس کند. خسرو ساکت بود اما چشمهای مشکى و قشنگش هزاران حرف با معصومه می زد.

معصومه آه عمیقی کشید و چند ضربه ای به در زد. هر چند می دانست مثل همیشه هیچ جوابی از داخل اتاق شنیده نخواهد شد. آهسته دستگیره ی در را چرخاند و با سینی داروها وارد اتاق شد. صورت خسرو به طرف پنجره بود بنابراین معصومه برای جلب توجه او سرفه ی کوتاهی کرد اما او عمداً صورتش را برنگرداند. با صدای تقریباً بلندى گفت:

— سلام، وقت داروها ته.

خسرو با ناراحتی صورتش را برگرداند، انگار تمایلی به هم صحبت شدن با کسی را نداشت شاید هم حضور معصومه خلوت شیرینش را به هم زده بود. معصومه از حضور بی موقعش کمی خجالت کشید اما این حس چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید با خود گفت:

— «من پرستارم، مجبورم سرساعت پیام و داروهاش رو بدم.»

لبخندی در جواب سری که به عنوان سلام برایش تکان داده بود زد. سینی را روی میز گذاشت و به طرفش رفت. ملحفه زیر پاهایش جمع شده بود، آن را صاف کرد و پتو را تا روی کمرش بالا کشید. به او کمک کرد تا بنشیند. قرصها را کف یک دستش قرار داد و لیوان آب را به دست دیگرش داد و همه ی اینها در سکوت انجام شد، بدون آن که حرفی ردوبدل شود. خسرو قرصها را داخل دهانش انداخت و آب را یک جرعه بالا کشید و روی سینی قرار داد. آماده ی خوابیدن شده بود که معصومه برای آن که حرفی زده باشد با لبخند مهربانی به او گفت:

— می خوائ کمی بنشینی؟ آگه یکسره بخوابی کمرت درد می گیره.

— نه ممنون.

خسرو برود. نمی دانست چرا اما همیشه با دیدن خسرو دلتنگ می شد. چهره ی معصوم و همیشه ساکتش دل هر بیننده ای را به درد می آورد و ظاهر رنجور و ناتوانش این مسئله را شدت می بخشید. خسرو پاهایش هر دو از کمر به پایین فلج بود و قدرت هیچ حرکتی را نداشت. تنها حرکت او در دستها و گردنش دیده می شد که آن هم بنا برخواستهای صاحبشان اکثراً ثابت و بی حرکت بودند. بدنش به قدری لاغر و تکیده بود که به راحتی رگها و استخوانهایش دیده و شمرده می شد. او مادرزادی فلج متولد شده بود. هر چند یکسال بیشتر نبود که به بیمارستان آورده شده بود اما معصومه احساس می کرد به اندازه ی تمام روزهای زندگیش او را می شناسد. تمام نگاهها و حرکتهای او را می فهمید و دلش می خواست هر طور شده رابطه اش را با او نزدیک تر کند تا شاید این قفل سنگینی که به لبهایش زده شده را باز کند. تا قبل از سال گذشته خانواده ی خسرو از او نگهداری می کردند. اما بعد از ازدواج تنها برادرش و مرگ مادر پیرش بالاجبار او را به بیمارستان آورده بودند. روزهای اول با هیچکس حرف نمی زد و معصومه باید خودش به زحمت می فهمید که او چه موقع گرسنه و تشنه است یا چه وقت دست شوئی دارد. اما به مرور زمان با تلاشها و محبتهای فراوان معصومه کم کم به حرف آمد. هر چند هنوز بعد از یکسال هنوز یک ساعت هم با معصومه صحبت نکرده است اما معصومه از این که توانسته وارد حصار تنهایی او شود راضی بود و به امید روزی این کار را ادامه می داد که خسرو با او راحت تر از هر کس دیگری باشد. حرفهای خسرو همیشه کوتاه اما به موقع و پرمعنا بود. هیچ گاه حرفش را تکرار نمی کرد و عصبانی نمی شد، بخاطر همین هر وقت معصومه به اتاق او می رفت تمام وجودش را گوش می کرد که اگر خسرو حرفی زد آن را با

— پس بذار حداقل کمی کمتر رو ماساژ بدم.

خسرو بدون هیچ حرفی کمی به طرف معصومه چرخید و استخوانهای خشک و تکیده‌اش را در اختیار او قرار داد. هر صدای قرچ و قوروقی که از کمر خسرو برمی‌خواست دل معصومه را ریش می‌کرد. به نر می‌کمرش را ماساژ داد. هیچ چیزی که بشود اسمش را گوشت گذاشت روی استخوانهای او نبود انگار فقط رگ و پوست بود که این استخوانهای شکننده را به هم پیوند زده بود و از متلاشی شدنشان جلوگیری می‌کرد. بعد از چند دقیقه آهسته او را روی تخت خوابانید و همان‌طور که سینی داروها را برمی‌داشت گفت:

— من دارم می‌رم آگه چیزی لازم داشتی زنگ بزن.

معصومه این جمله را گفت ولی مطمئن بود او هیچوقت این کار را نخواهد کرد چرا که در مدت این یکسال حتی یک بار هم زنگ اتاق خسرو به صدا درنیامده بود. با قلبی آکنده از غم از اتاق خسرو خارج شد و به طرف اتاق بغلی یعنی اتاق کاوه رفت. چند ضربه به در زد اما صدایی نشنید. آهسته در را باز کرد. چشمهای کاوه بسته بود، کمی نزدیک‌تر رفت تا از خواب بودنش مطمئن شود چون کاوه گاهی از این شیطنتها می‌کرد. ولی این بار گویا حقیقتاً خواب بود. کاوه تنها بیمار شلوغ و پرسروصدای معصومه بود و اکثراً برای او دردسر درست می‌کرد. ساعات خواب کاوه بهترین ساعات کاری معصومه محسوب می‌شد. نگاهی به چهره‌ی ساکت و آرام او هنگام خواب انداخت صورت خواب کاوه با زمان بیداری یک دنیا فرق داشت. تقریباً هم سن و سال معصومه بود اما با یک دنیا نقص. معصومه اصلاً دلش نمی‌خواست او را بیدار کند اما مجبور بود باید قرصهایش را سر موقع به او می‌داد. آرام تکانش داد و گفت:

— کاوه... کاوه... بیدار شو. وقت داروهات.

کاوه روی تخت غلتی زد و چشمهای نیمه باز شده‌اش را محکم‌تر از دفعه‌ی قبل روی هم فشرد. این بار با شدت تکانش داد و بلندتر گفت:
— پاشو پسر! اینقدر تنبل نباش. دیگه صبح شده. وقت داروهات، کاوه با ناراحتی چشمهایش را باز کرد و با انگشتان کج و کوله‌ی دستش چشمهایش را مالید و همان‌طور که آب دهانش در حال چکیدن بود گفت:
— سَدَسَدَ سلام. مَمَم معصومه.

— سلام آقا کاوه، تازگیها خیلی خوش خواب شدی‌ها.

— خُخُخُخُخُ چی کار کُکُکُکُکُکُم، حو حو حو حوصله‌ام سَدَسَدَ سر می‌ره مَمَم مَجبورم هِهِهِهِهی بخوابم.

خب پس پاشو قرصهات رو بخور بعدش دوباره بخواب.

ححح حالا که ببینی بیدارم کردی، دد د دیگه خواخواخوا خوابم نمی‌بره.

— پاشو و اینقدر هم غُر نزن.

به زحمت کاوه را که بدن لخت و سنگینی داشت از جا بلند کرد و به بالش تکیه داد و قرصها را کف دستش گذاشت و کمک کرد تا قبل از این که آب لیوان را روی تختش بریزد قرصهایش را بخورد. معصومه می‌خواست او را روی تخت بخواباند که کاوه با التماس گفت:

— مَمَم معصومه، منو هم بابا با خودت می‌می می‌بری بیرون.

— کجا؟

— تو تو تو تو ی سا سا سالن.

— نمی‌شه خانم محمدی دعوا می‌کنه.

— تو تو تو رو خدا، ففف فقط چند دد د دقیقه.

— آخه من هزار تا کار دارم.

کاوه لبهایش را به نشانه‌ی قهر جمع کرد و با ناراحتی صورتش را برگرداند. معصومه که هیچوقت دلش نمی‌خواست بیمارانش را برنجانند با این که می‌دانست خانم محمدی با این کار او مخالفت خواهد کرد گفت:

— با من قهر کردی کاوه؟ کاوه... کاوه...

کاوه هیچ جوابی نداد معصومه گفت:

— خیلی زرنگی! می‌دونی من طاقت دیدن ناراحتی شماهارو ندارم اینجوری می‌کنی؟ باشه بابا می‌برمت، اما فقط چند دقیقه. اگه بخوای موقع برگشتن به اتاق دوباره اینطوری التماس یا قهر کنی دفعه‌ی بعدی در کار نخواهد بود.

کاوه خوشحال به طرف معصومه برگشت و گفت:

— بابا باشه، فقط چه چند دقیقه.

معصومه به سختی او را روی صندلی چرخدارش نشانده. کاوه لبخند کج و کوله‌ای به معصومه زد و گفت:

اگه تی تی تینا پرستار موم من بود بعد از دو دو روز حرحرحتماً کمرش می‌می می شکست. خخخخیلی خو خو خوبه که تو تو تو چا چا چاق و قوقوی هستی.

معصومه چشم غره‌ای به او رفت و با اخم گفت:

— همه چاقی منو مسخره کرده بودن غیر از تو. عیب نداره تو هم منو مسخره کن.

موم من که موم مسخره دزد نکردم، گگگگگتم خوبه چه چچچاق و قوی هههههستی.

— من حتی اگه لاغر هم باشم باز قوی می‌مونم تو خیالت راحت باشه.

موم مگه می‌خوای لالا لاغری بشی؟

آره.

— نه بابا بابا چاق ببهتره، من که از زرزرنهای چاق ببیبیبیشتر خو خو خوشم میاد.

— چشم روشن روت هم که زیاد شده.

— نه نه نه تورو خخخخدا، شو شو شو شوخی کردم نانا ناراحت نشو.

معصومه همان‌طور که او را هول می‌داد و از اتاق خارج می‌شد گفت:

— دفعه‌ی آخرت باشه.

به محض خارج شدن آن دو از اتاق صدای خانم محمدی شنیده شد که گفت:

— خانم نیازی الان ساعت استراحت بیمار نیست. برش توی اتاقش.

— می‌دونم خانم محمدی حق با شماست، ولی فقط چند دقیقه، کاوه خیلی حوصله‌اش سر رفته دو دور توی سالن می‌چرخونمش بعد زود می‌برمش توی اتاقش.

— اما این کار شما برای من مسئولیت داره. اگه آقای شاکری ببینه بد می‌شه.

— اگه دیدمش می‌گم دارم می‌برمش دست شویی، شما ناراحت نباش تا من هستم نمی‌ذارم کسی از گل نازک‌تر به شما بگه.

معصومه ویلچر به دست به کنار خانم محمدی رسیده بود که خانم محمدی گفت:

— امان از دست تو دختر.

معصومه گونه‌ی خانم محمدی را بوسید و گفت:

ایستاده بود فریاد بلندی کشید و همان‌جا جلوی در غش کرد. تینا چسبیده به معصومه ایستاده بود، هرچه تعداد پرستاران و بیمارانی که برای تماشا می‌آمدند بیشتر می‌شد تینا بیشتر به معصومه فشرده می‌شد. معصومه به خوبی لرزش و سرمای بدن تینا را حس می‌کرد. دلش می‌خواست او هم مثل بقیه جیغ بکشد اما جیغ کشیدن را هم فراموش کرده بود. چند دقیقه‌ی پراضطراب و دلهره‌گذشت معصومه با کلماتی آرام و شمرده گفت:

– این‌جا چه خبره؟

بلافاصله مجتبی صورتش را برگرداند. لبخند موزیانه‌ای زد و گفت:

– بالاخره او مدی؟

معصومه با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت تا مخاطب مجتبی را بیابد اما انگار مسیر نگاه مجتبی مستقیماً متوجه او بود به همین دلیل با ناباوری گفت:

– منظورت با منه؟

– بله با شما.

با تعجب به زهرا نگاهی کرد و گفت:

– جریان چیه؟ چرا این رفته اون بالا؟ با من چی کار داره؟

معصومه در بین آن همه سروصدا و هیاهو مجتبی چه‌طور صدای معصومه را شنید که با عصبانیت گفت:

– این اسم داره، اسمش هم مجتبی است.

معصومه از ترس این که یه حرکت ناخواسته یا حرف ناب‌جا باعث

تحریک مجتبی شود با ملایمت گفت:

– خب ببخشید اسمت یادم رفته بود.

– من مطمئن بودم که شما یه قلب مهربون توی سینه‌تون قایم کردین. تینا که در حال بیرون آمدن از یکی از اتاقها بود این منظره را دید، پوزخندی زد و با طعنه گفت:

– بعضی‌ها اگه این یه ذره زیون‌رو هم نداشتن معلوم نبود چی به سرشون می‌اومد.

معصومه به طرف او رفت و گفت:

– حتماً کلاغ می‌بردشون مگه نه؟

معصومه وقتی سکوت تینا را دید در ادامه‌ی حرفش گفت:

– هر چیزی عرضه می‌خواد خانوم خانوما. عرضه داری بسم‌الله،

نداری مواظب باش آقا کلاغه نذر دتت.

در همین موقع جیغ و فریاد زهرا از اتاق شماره‌ی هشت شنیده شد. همه با عجله به طرف صدا رفتند. تینا که خودش را برای گفتن جواب آماده می‌کرد با دیدن هیاهوی به‌وجود آمده بی‌اختیار به دنبال بقیه دوید. چون معصومه از همه به‌اتاق شماره‌ی هشت نزدیک‌تر بود زودتر از بقیه رسید. او به محض باز کردن در، روی پا می‌خکوب شد، نگاه وحشت‌زده‌ای به زهرا و سپس به بیماری که تقریباً می‌شناختش انداخت یک دفعه یاد حرفهای زهرا افتاد که همیشه می‌گفت بیمار اتاق هشت بیمار آرام و سربه‌راهی نیست و هر بار به‌طریقی او را اذیت می‌کند. تمام حواسش را متمرکز کرد تا اسم این پسر جوان و خوش تیپ را به‌خاطر بیاورد اما هرکاری کرد موفق نشد آهسته با اشاره به زهرا گفت:

– اسمش چی بود؟

– مجتبی.

خانم محمدی با دیدن مجتبی که پشت به همه روی لبه‌ی پنجره‌ی باز

— بایدم یادت بره چون اصلاً به من اهمیتی نمی‌دی.

معصومه دلش می‌خواست بگوید:

— «خوب برای چی باید به تو اهمیت بدم من که پرستار تو نیستم من اونقدر خودم کار دارم که وقت ندارم به بیمارای دیگه هم سر بزدم.»

ولی خودش را کنترل کرد و گفت:

— بازم می‌گم منو ببخشید. خوب آقا مجتبی می‌شه بگی چرا رفتی اون

بالا؟

زهره که هنوز دست و پایش می‌لرزید پیشدستی کرد و گفت:

— به خاطر تو.

— چی به خاطر من؟ من که ایشون رو گاهی اون هم فقط تو غذاخوری

می‌دیدم. فکر نمی‌کنم توی این چندبار ملاقات کوتاه و ناخواسته حرفی زده باشم یا کاری کرده باشم که باعث رنجش خاطر آقا مجتبی شده باشه.

فکر کنم آقا مجتبی اشتباه گرفته یا اشتباه متوجه شده.

مجتبی با عصبانیت خودش را به طرف بیرون پنجره کمی خم کرد که همین کارش باعث شد صدای جیغها بالا برود اما دوباره به داخل برگشت.

رفتارش غیرعادی بود و اصلاً تعادل روانی نداشت هر لحظه امکان وقوع هر حادثه‌ای بود. او که از شدت عصبانیت سیاه و کبود شده بود با صدای

وحشتناکی گفت:

— اگه من بمیرم خونم گردن توئه.

معصومه با دستپاچگی گفت:

— نه نه تورو خدا صبر کن هر کاری بگی می‌کنم ولی خودت رو ننداز

پایین. من نمی‌دونم چی گفتم یا چی کار کردم که شمارو اینقدر ناراحت

کرده ولی حاضرم همین جا جلوی همه ازت معذرت‌خواهی کنم.

— معذرت‌خواهی لازم نیست.

— بیا پایین قول می‌دم هرچی شما بگی قبول کنم.

— این قدر به من نگو شما، حالم از این چاپلوسی‌ها به هم می‌خوره. تو

که با همه خوب، راحت و خودمونی هستی، از این جا بلبل زبونی‌هات رو

خوب می‌شنوم چی شده؟ چرا به من که رسیدی مؤدب و مُلاً لُغتی

شدی؟ نکنه از من می‌ترسی؟ معصومه که در مقابل خشونت مجتبی

کاملاً آرامش خود را حفظ کرده بود نفس عمیقی کشید و پس از چند

لحظه سکوت گفت:

— نه ازت نمی‌ترسم.

— پس چرا دم در و ایستادی؟ می‌ترسی افتادنم رو ببینی؟ بیا جلوتر

خانم شجاع، بیا جلوتر از این جا همه چی بهتر دیده می‌شه.

معصومه با خودش گفت:

— «اتفاقاً خیلی دلم می‌خواد ببینم آدم احمق و لجبازی که از پنجره

پایین می‌افته چه جوری منفجر می‌شه.»

از افکار خصمانه‌اش شرمنده شد چرا که او اساساً دختر مهربان و

رئوفی بود اما این بار مجتبی واقعاً او را ناراحت و عصبانی کرده بود. به فکر

پلیدش نهیب زد چند قدم به طرف مجتبی رفت و گفت:

— دیدی از چیزی نمی‌ترسم؟ آدم زنده که ترس نداره.

مجتبی کمی خودش را دوباره به طرف بیرون خم کرد، معصومه دو سه

قدم دیگر به طرفش دوید. مجتبی لبخند زیرکانه‌ای زد و گفت:

— آدم مُرده چه طور؟

معصومه که متوجه شد مجتبی قصد بازی دادن آنها را دارد با زرنگی

خاص گفت:

– من از مُرده‌ات هم نمی‌ترسم. فقط دلم می‌سوزه که اجازه ندادی حداقل حرف‌ها را بشنوم.
 مجتبی با عصبانیت گفت:
 – فقط همین؟
 – اون طوری حداقل می‌فهمم گناهم چی بوده، شاید بتونم جبرانش کنم. در همین موقع صدای دکتر شادگان توی سالن پیچید که می‌گفت:
 – چی شده؟ چه خبره این سروصداها برای چیه؟ چه اتفاقی توی اتاق مجتبی افتاده؟
 مجتبی پس از شنیدن صدای مهرداد نعره بلندی کشید و گفت:
 – بهش بگید این جا نیاد، دلم نمی‌خواد ببینمش.
 – برای چی؟ اون بیچاره دیگه چی کارت کرده؟
 – هیچ‌کار، ولی دیگه حوصله‌ی نصیحت‌هاش رو ندارم.
 – من چی؟ من که تا به حال نصیحتت نکردم، نگفتی از دست من چرا ناراحتی.
 – از دوست عزیزت بپرس.
 معصومه نگاهی به زهرا انداخت و گفت:
 – تو می‌دونی و به من هیچی نمی‌گی؟ جریان چیه تورو خدا بگو.
 – اون می‌خواد تو پرستارش باشی.
 معصومه نفس عمیقی کشید و با لبخند رو به مجتبی گفت:
 – فقط همین! خوب اینو به خودم می‌گفتی. اینکه اینقدر آلم شنگه درست کردن نداشت.
 – یعنی اگه به خودت می‌گفتم قبول می‌کردی؟ من احمق رو بگو که هی به این خانم سماواتی می‌گفتم. من فکر می‌کردم تا حالا صدبار بهت گفته.

معصومه چشم غرّه‌ای به زهرا رفت و گفت:
 – چرا تا حالا به من نگفته بودی؟
 – برای این که اول باید به خانم محمدی می‌گفتم.
 – گفتی؟
 – آره گفتم اما اون هر بار می‌گفت نمی‌شه به حرف مریضا گوش بدیم چون توی بیمارستان بی‌قانونی می‌شه و از فردا بقیه‌ی بیمارها هم یاد می‌گیرن و هی می‌گن پرستار ما رو هم عوض کن. خانم محمدی گفت دیگه لازم نیست به تو چیزی بگم چون ممکن نیست چنین چیزی رو قبول کنه.
 مجتبی این بار با جدیت یکی از دست‌هایش را رها کرد و گفت:
 – حالا که من افتادم و مُردم خانم محمدی می‌گه کاشکی توی بیمارستان بی‌قانونی شده بود به جای این اتفاق.
 تینا که تا آن لحظه با دهانی باز و بدنی لرزان شاهد ماجرا بود بعد از آن که مجتبی یکی از دست‌هایش را رها کرد جیغ‌کشان به طرفش دوید و گفت:
 – مجتبی! تورو خدا این کار رو نکن.
 و به شدت گریست. همه به طرف او برگشتند. هیچکس معنی کار او را نفهمید.
 مجتبی پس از عکس‌العمل تینا مثل کوه آتشفشانی منفجر شد و در حالیکه رگهای گردنش بیرون زده بود رو به تینا گفت:
 – برو گمشو بیرون، کی به تو اجازه داده واسه من دلسوزی کنی؟ من احتیاج به دلسوزی تو ندارم.
 در همین موقع معصومه با توجه به هواس پرتی مجتبی به طرفش رفت و محکم پاهایش را گرفت و گفت:

– یا نمی‌پری، یا هردو تامون پرت می‌شیم پایین.

مجتبی که هنوز از دست تینا عصبانی بود با خشونت نگاهی به معصومه کرد. می‌خواست چیزی بگوید که معصومه با استادی لبخندی زد و مهربانانه گفت:

– به قیافه‌ات نمی‌اد اون قدر بدجنس باشی که یه دختر جوون و خوشگل رو همراه خودت بفرستی ته گور.

خشونت از نگاه مجتبی محو شد و ساکت به معصومه نگاه کرد، معصومه در ادامه‌ی حرفش گفت:

– دلت می‌آد منو اول جوونی و با کلی آرزو همدم خاک و خُل کنی.

مجتبی لبخندی زد.

معصومه همان‌طور که صورتش به طرف مجتبی بود به دور از چشم دیگران چشمکی به او زد و آهسته، طوری که فقط هم صحبتش صدای او را بشنود گفت:

– خودمونیم! فکر هم نمی‌کنم زورت برسه منو همراه خودت بکشی پایین.

مجتبی از حرف معصومه خنده‌اش گرفت، کمی سکوت کرد بنظر آرام‌تر از لحظاتی قبل شده بود، بعد از مدت کوتاهی رو کرد به تمام افرادی که پشت سر معصومه ایستاده بودند و گفت:

– همه‌تون از اتاق برین بیرون.

خانم محمدی رو به معصومه کرد و با اشاره به مجتبی که هنوز بالای

پنجره ایستاده بود گفت:

– آخه.

معصومه به مجتبی گفت:

– اول بیا پایین تا خیالشون راحت بشه. خودم همه‌شون رو بیرون می‌کنم.

– تو باید اول به من قول بدی که پرستارم می‌شی تا من بیام پایین.

– من فعلاً می‌تونم این قول صد در صد رو به تو بدم که آگه خودت رو بندازی پایین دیگه نمی‌تونم پرستارت بشم. مگر توی اون دنیا. و بعد آهسته گفت:

– البته آگه زورت برسه خودت رو بندازی. بیا پایین اینقدر منو اذیت نکن.

چند دقیقه‌ای سکوت حکمفرما شد. سپس مجتبی آهسته از کنار پنجره پایین پرید.

معصومه با اشاره به زهرا و بقیه فهماند که اتاق را ترک کنند البته تینا چند دقیقه قبل با چشمانی گریان و روحی تحقیر شده از اتاق خارج شده بود. پس از رفتن همه معصومه در را بست و روی صندلی کنار تخت نشست. مجتبی که هنوز قیافه‌ای جدی و حق به جانب به خود گرفته بود روی تخت دراز کشید. معصومه نگاهی به او کرد و گفت:

– خوب شد او مدی پایین دیگه دستم داشت درد می‌گرفت.

مجتبی از جا برخاست و همان‌طور که لبه‌ی تخت نشسته بود در سکوت به معصومه خیره شد این نگاه آن قدر طولانی شد که باعث رنجش معصومه شد.

معصومه با ناراحتی گفت:

– چیه؟ شاخ درآوردم داری اینطوری نگاه می‌کنی؟

مجتبی باز هم سکوت کرد و نگاه.

معصومه کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

— اون بالا خوب بلبل زبون بودی. اومدی پایین زبونت رو نیاوردی؟
— آوردم.

— پس چرا زبونت به سقف دهنِت چسبیده؟

— می‌خوام بیشتر تورو بفهمم.

— من که تورو ندیده همه چی رو درباره‌ات فهمیدم، دیگه احتیاجی نیست برم پرونده‌ات را ببینم.

— مثلاً چی؟

— این که عقلت خوب کار نمی‌کنه، اکثراً مثل امروز کارهای عجیب و غریب و پیش‌بینی نشده انجام می‌دی، گوشه‌ات سنگینه، بی‌موقع حرف می‌زنی و به موقعش که می‌رسه زبونت بند میاد، زورت کمه چون ترسیدی ببری پایین و پاهات این بالا توی دستهای من جا بمونه، لجباز و بدجنسی و دلت می‌خواد با زور و سروصدا همه چی رو به دست بیاری.

— خیلی ممنون که اینقدر راحت و خوب منو تشریح کردی. عیب و ایرادی، بدی و رذالت دیگه‌ای جا نمونده که درباره‌ی من نگفته باشی. با این تعاریفی که جنابعالی از من کردی مثل این که از پنجره خودم رو می‌انداختم پایین و می‌مُردم خیلی بهتر بود. مگه نه؟

— نه جانم! صابون به دلت نزن، ما اصلاً حوصله‌ی نعلش‌کشی نداریم، قبرستون هم جا نداره. همین جا بمونی و با این اخلاق بدت مارو عذاب بدی بهتره.

مجتبی درحالی‌که از حاضر جوابی معصومه خنده‌اش گرفته بود گفت:

— خدائیش اینقدر هم که تو فکر می‌کنی بد نیستم.

— چند دقیقه‌ی قبل دیدم.

— من فقط می‌خواستم بگم که تو پرستارم باشی.

— اینجوری؟

— تقصیر دوست عزیز توئه که منو ناراحت و عصبانی کرد.

— چون خواسته‌ی تو خلاف مقررات بیمارستانه.

— اینو صد دفعه گفتید و شنیدم. ولی باز هم می‌گم که می‌خوام تو پرستارم باشی.

— برای چی اینقدر اصرار می‌کنی؟

— چون... چون...

— چون چی؟

— نمی‌تونم الان بهت بگم. ولی ازت توقع دارم این مقررات رو به نفع من تغییر بدی.

— که یه دردرس به دردرسرای دیگه‌ام اضافه کنم.

— قول می‌دم هیچ دردسری برات درست نکنم. قول می‌دم. خواهش می‌کنم خودت با خانم محمدی صحبت کن.

— ولی معلوم نیست اون قبول کنه.

— قبول می‌کنه من مطمئنم.

— از کجا اینقدر مطمئنی؟

— بخاطر این که شنیدم خانم محمدی هیچوقت رو حرفت حرف نمی‌زنه.

— باشه من بهش می‌گم، دعا کن قبول کنه. حالا هم اگه سرعقل اومدی

اجازه بده من برم دنبال کارهام.

— باشه برو.

معصومه متوجه نگاه ملتسانه‌ی مجتبی شد. بنظرش آن قدر که همه

بد او را می‌گفتند هم بد نبود لبخندی به او زد و گفت:

— فعلاً خداحافظ.

— به امید دیدار دوباره.

مجتبی دستش را به نشانه‌ی خداحافظی چندبار تکان داد و گفت:

— منتظرت هستم.

معصومه از اتاق که خارج شد احساس عجیبی نسبت به مجتبی پیدا کرده بود تصمیم گرفت هرچور که شده اجازه‌ی پرستاری از او را از خانم محمدی بگیرد. بیرون اتاق همه بصورت پراکنده منتظر ایستاده بودند. از این رو با صدای بلندی گفت:

— خدارو شکر از خر شیطون پیاده شده، دیگه نگران نباشید.

زهره به معصومه نزدیک شد و گفت:

— کاوه رو بُردم به اتاقش.

— آخ آخ دستت درد نکنه. اصلاً کاوه رو فراموش کرده بودم.

— طفلکی حسابی ترسیده بود. همون دو تا کلمه حرفی که به زحمت

می‌زدرو هم دیگه نمی‌تونست بگه، کمی آب‌قند بهش دادم و کنارش نشستم تا حالش جا او مد.

— حالا حالش چه طوره؟

— خوبه، همین الان بهش سر زدم، خوابیده.

— بازم دستت درد نکنه.

گونه‌ی زهره را بوسید و گفت:

— نمی‌دونم اگه تورو نداشتم چی کار می‌کردم. تو دوست خیلی خوبی

هستی.

— خوبی از خودته.

— زهره، این مجتبی کیه؟ چی کاره‌اس؟ اینطور که پیدااست بدنش

سالمه، مشکلی نداره.

— فکر کنم از آشناهای دکتر شادگان. آخه دکتر بیشتر از بقیه مریضها

به مجتبی سر می‌زنه، یه سره هم سفارش می‌کنه که مبادا داروهاش عقب بیفته. دکتر می‌گه مجتبی روان‌پریشی داره و هیچوقت نباید عصبانی بشه.

— این جا که تیمارستان نیست. چرا آوردنش این جا.

— حتماً دکتر شادگان پارتنی بازی کرده.

— راستی دکتر کو؟

— یه کمی اینجا منتظر وایستاد، وقتی دید حرفهاتون طولانی شد رفت.

اتفاقاً گفت بهت بگم وقتی تو پیش مجتبی هستی خیالش راحت‌ه.

— نفهمیدی چرا اینجوری گفت؟

— نه والله.

قبل از ناهار با کُلّی التماس و خواهش و تمنا معصومه توانست اجازه‌ی پرستاری از مجتبی را از خانم محمدی بگیرد. با این که تردید داشت از عهده‌ی این کار به‌خوبی برمی‌آید یا نه اما تصمیم گرفته بود قدرت و توانایی خود را محک بزند. شاید هم حس کنجکاویش نسبت به حضور مجتبی در یک بیمارستان معلولین جسمی و رابطه‌اش با دکتر شادگان در رابطه با قبول این مسئولیت بی‌تأثیر نبود. معصومه دلش می‌خواست هرطوری شده سر از کار دکتر و بیمار خصوصی‌اش دربیآورد و برای رسیدن به مقصودش هیچ راهی وجود نداشت غیر از این که مسئولیت مجتبی را به عهده بگیرد. او راضی از موفقیت کسب کرده به سمت سالن رفت تا بچه‌ها را برای خوردن ناهار به سالن غذاخوری ببرد. طبق معمول

محمدحسین جلوی در اتاقش منتظر ایستاده بود. معصومه زیرگردن او را کمی غلغلک داد و گفت:

— یه دقیقه دیگه هم صبر کن تا کاوه و خسرو هم بیارم.

پس از گفتن این جمله به اتاق کاوه رفت. کاوه با دیدن او با هیجان گفت:
— دَدَدَ دَعُوا تَدَّ تَمُومَ شَد.

معصومه ابروهایش را در هم کشید و گفت:

— دیگه نشنوم در این باره حرفی بزنی ها، یه مسئله‌ی کوچیک بود که تموم شد.

— یعنی خو خو خودش رو نذنداخت؟

— کاوه.

ببیبخشید.

— مگه تو گشهنات نیست که اینقدر حرف می‌زنی؟

— خخخخیلی گشمنه، غغغغذا چی داریم؟

— همونی که تو خیلی دوست داری، پلو با خورش قورمه سبزی.

معصومه کاوه را کنار محمدحسین گذاشت و با تحکم گفت:

— کاوه، حرف نمی‌زنی تا من بیام. منظورم رو فهمیدی؟

— بببببب.

با عجله به اتاق خسرو رفت. گویا خسرو انتظار او را می‌کشید چرا که تا معصومه وارد اتاق شد او با چشمان پر از سؤالش به او خیره شد. خسرو در حالی که معصومه کمکش می‌کرد تا روی صندلی چرخدارش بنشیند با کلماتی آرام و شمرده گفت:

— بیرون چه خبر بود؟

— چیز مهمی نبود، خودت رو ناراحت نکن.

— این یعنی من نباید بدونم، درسته؟

— فقط یه اتفاق ساده بود که زود حل شد.

خسرو سکوت معنی‌داری کرد که انگار با نگاه ثابتش به او می‌گفت:
«منو نمی‌خواد گول بزنی.» معصومه که همیشه متوجه معنای نگاهها و سکوت‌های پی‌درپی خسرو می‌شد برای رهایی از ادامه‌ی بحث گفت:

— بچه‌ها بیرون منتظرن زودتر باید بریم پیش اونا.

معصومه وقتی صندلی چرخدار خسرو را کنار محمدحسین گذاشت خسرو نگاه محبت‌آمیزی به محمدحسین انداخت و دست کوچک او را نوازش کرد. همه توی بخش محمدحسین را دوست داشتند چون او پسر بچه‌ی شاد، شیطون و بی‌نهایت کنجکاو بود. معصومه دوباره به طرف انتهای سالن می‌رفت که محمدحسین گفت:

— خاله داری کجا می‌ری من گشمنه؟

— از امروز به بعد یه دوست دیگه هم به جمع ما اضافه می‌شه.

معصومه این را گفت و به طرف اتاق مجتبی رفت. در زد اما جوابی نشنید، با ترس از این که مبادا بلایی سر خودش آورده باشد با عجله در را باز کرد که دید مجتبی بی‌خیال روی تخت دراز کشیده و به سقف نگاه می‌کنه. نفس راحتی کشید و با طعنه گفت:

— تو صدای زنگ گذارو که ده دقیقه‌ی قبل زده شد نشنیدی؟ نکنه

توقع داری تورو هم روی صندلی بنشونم؟

مجتبی با خوشحالی از جا پرید و گفت:

— خانم محمدی، قبول کرد؟

— آره قبول کرد. فقط عجله کن که بچه‌ها گرسنه هستن.

— چشم پرستار تپل و خوشگلم.

– هی روت رو زیاد نکن، من از این شوخی‌ها اصلاً خوشم نمیاد.

– می‌خواستم بخندی.

– اصلاً هم خنده‌دار نبود.

– یعنی بدت اومد؟

– آره.

– از کدومش خوشگل یا تُپُل؟

معصومه می‌خواست بگوید «تُپُل» ولی خودش را کنترل کرد و گفت:

– هردو تاش.

– اما دخترها که خوششون میاد یه نفر از خوشگلیشون تعریف کنه.

– میای یا خودم برم؟

مجتبی با سرعت پس از انجام یک حرکت زیبا و آکروباتیک از روی

تخت پایین پرید و در نیمه باز را برای معصومه باز کرد و گفت:

– بفرمایید سرورم بنده در رکاب شما هستم.

– ببینم مَلَق هم بلدی بزنی؟

– آگه تو بخوای روی سقف هم راه می‌رم.

آن دو همان‌طور که می‌خندیدند از اتاق خارج شدند و به طرف بقیه

رفتند. نگاه متعجب خسرو از دور روی معصومه ثابت شده بود. معصومه

خنده‌اش را قطع کرد و گفت:

– بچه‌ها این هم آقا مجتبی دوست جدید ما.

خسرو نگاهی به سر تا پای مجتبی انداخت و گفت:

– پس اتفاق ساده ایشون بودند.

معصومه لبش را گزید و با اشاره به خسرو فهماند که سکوت کند.

هرچند همین یک جمله‌ی کوتاه کاملاً مجتبی را به هم ریخته کرد. مجتبی

آهسته کنار گوش معصومه گفت:

– اصلاً از این پسره خوشم نمیاد. چرا به من اینجوری نگاه می‌کنه؟

منظورش از این حرف چیه؟ می‌خواد منو مسخره کنه؟

معصومه آهسته گفت:

– هیس!!! فعلاً هیچی نگو دنبالم بیا.

– اما...

– زود باش دسته‌ی ویلچر کاوه رو بگیر تا بریم پایین.

– خوب شد اصرار کردم پرستارم بشی، آگه من نبودم چی کار

می‌کردی؟

– هیچی از بی‌کسی می‌مُردم.

– دیدی به دردت خوردم.

– بیخودی اینقدر خودت رو تحویل نگیر، موشک که هوا نکردی،

داری یه ویلچر رو هول می‌دی که این کاررو محمدحسین هم می‌تونه

انجام بده، همون‌طوری که تا حالا انجام می‌داد.

مجتبی که دلش می‌خواست پیش دوستان جدیدش عرض اندامی

کرده باشد با جواب معصومه احساس شرمندگی کرد دسته‌ی ویلچر را

گرفت و با سرعت به جلو هُل داد. معصومه به طرفش دوید و گفت:

– هم‌پای من بیا. نه جلوتر، نه عقب‌تر.

– چشم.

آنها بدون هیچ مشکلی به در ورودی سالن غذاخوری رسیدند. در

همین حین معصومه تینا را دید که پشت سر آنها در حال دویدن بود.

مخصوصاً حرکتش را کمی گُند کرد تا علت اینهمه عجله و شتاب را

بفهمد. تینا بلافاصله پس از نزدیک شدنش به آنها ایستاد و گفت:

– می بینم ارتقاء درجه گرفتی و یه بیمار دیگه بهت جایزه دادن. نکنه بخاطر اون فداکاریه اس؟

مجتبی بی معطلی به طرف تینا برگشت، با تنفر نگاهی به چشمان آبی رنگش انداخت و گفت:

– چیه؟ حسودیت می شه خانوم کوچولو؟

تینا که از صبح توسط مجتبی تحقیر شده بود با حالت تمسخر آمیزی گفت:

– واه، واه، واه. چهارتا آدم خُل و چل که حسودی نداره.

تینا این را گفت و با عجله از کنار آنها گذشت. مجتبی مُشتش را گره کرد. به طرف سر تینا نشانه رفت که خوشبختانه معصومه موفق شد قبل از آن که مشت مجتبی به سر تینا اصابت کند آن را در هوا بگیرد. معصومه محکم مچ دست مجتبی را گرفت و گفت:

– مجتبی تو قول دادی.

– مگه ندیدی چی گفت؟

– تو ناراحت نشو. این دختر با من مشکل داره و بخاطر اینکه منو ناراحت کنه این حرفهارو می زنه.

محمدحسین دست معصومه را کشید و گفت:

– خاله اون به ما گفت خُل و چُل؟

– ولش کن اهمیت نده.

– خودش خُل و چله، دختره ای افاده ای.

– ا... محمدحسین این حرفها چیه می زنی؟ زشته. اون به هر حال یه پرستاره در ضمن از تو هم بزرگتره.

معصومه رو کرد به مجتبی و گفت:

– تو هم آقا مجتبی لطفاً مواظب حرف زدن و کارهاات پیش بچه باش، این کارها و حرفها بدآموزی داره.

– حقش بود.

محمدحسین خندید و گفت:

– آره حقش بود.

– محمدحسین...

– خاله آخه من ناراحتم اون اینقدر تورو ناراحت می کنه. اون خیلی حسوده.

مجتبی با تعجب نگاهی به محمدحسین انداخت و گفت:

– پس چیزی که بهش گفتم دقیقاً وصف حالش بوده و خانوم بخاطر همین اینقدر بهش برخورد. ولی من اصلاً نمی دونستم اون به تو حسودی می کنه، همینطوری گفتم. بینم نکنه به هیكلت حسودی می کنه؟

با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

– یه بار بهت گفتم من از این...

– باشه باشه، تسلیم. ناراحت نشو. فقط دلم می خواست می فهمیدم چرا به تو حسودی می کنه؟

محمدحسین با هیجان دست مجتبی را تکان داد و گفت:

– عمو من بگم؟

– مگه تو می دونی؟

معصومه دستش را روی سر محمدحسین کشید و گفت:

– به نظر من اگه بچه توی این کارها دخالت نکنه بهتره.

مجتبی رو کرد به معصومه و گفت:

– تو که نمی گی، حداقل بذار این بچه بگه تا ما هم بفهمیم دوروبرمون

مجتبی لبخند رضایت‌مندانه‌ای زد و گفت:

— دهنش رو ول کن بچه خفه شد. حرف بدی نزد که تو اینقدر ناراحت شدی، فقط منو به چیزی که شک داشتم مطمئن کرد.
خسرو را پشت میز همیشگی گذاشت و با تعجب پرسید:
— به چه چیزی؟

— به این که این خانوم خوشگله عاشق یکی از مریضهای خُل و چل شما شده. بیچاره خبر نداره شکارش بدطعمه‌ایه، اگر خبر داشت حتماً نظرش رو عوض می‌کرد. اون همه‌ی راهش رو اشتباه داره می‌ره آخه هیچکس عاشق آدم احمق و دیوونه‌ای مثل من نمیشه؟
معصومه از این که می‌دید مجتبی اینقدر نسبت به خودش احساس بدی دارد دلش سوخت نگاه محبت‌آمیزی به او انداخت و با مهربانی گفت:

— من که غیر از اون چیزهایی که قبلاً گفتم ایراد دیگه‌ای در تو نمی‌بینم. اتفاقاً تینا آدم خیلی عاقلیه که تورو انتخاب کرده، آخه دوتاتون مثل هم می‌مونین. انتخاب اون که درسته، فقط اگه تو اینقدر باهوش کج خلقی نکنی و یه ذره قلب سنگت رو صیقل بدی، وقتی از بیمارستان مرخص شدی ما هم یه عروسی افتادیم.

مجتبی چشمهای بادامی شکلش را کمی تنگ کرد و ناراحت گفت:

— انتخاب یه طرفه، من که از اون خوشم نمی‌یاد.

— اتفاقاً شما دوتا به درد هم می‌خورین هر دوتاتون لجباز و مغرور، تا دلتون بنحواد می‌تونین صبح تا شب توی سروکله‌ی هم بزنیند و به هم فحش بدید.

— گفتم من ازش خوشم نمی‌یاد.

چی می‌گذره، بگو عزیزم بگو. از خاله هم نترس، تا من انجام نمی‌ذارم دعوات کنه. محمدحسن با خوشحالی آب دهانش را قورت داد و گفت:
— به خاطر اینکه همه خاله‌رو دوست دارن اما هیچکس اونو دوست نداره، تازه همه این‌جا به حرف خاله گوش می‌دن از من که از همه کوچکترم گرفته تا خانم محمدی که از همه بزرگتره. یه چیز دیگه‌ام امروز فهمیدم اون هم اینه که خاله تینا تورو دوست داره و حالا که می‌بینه تو به جای این که اونو دوست داشته باشی، خاله‌رو دوست داری خوب حسودیش بیشتر شده.

معصومه با ناراحتی رو به محمد حسین گفت:

— محمد حسین این حرفها چیه می‌زنی؟

مجتبی با علاقه دستش را روی شانهای محمد حسین گذاشت و بی‌اعتنا به معصومه گفت:

— یه دقیقه صبر کن ببینم این بچه چی میگه. خوب پسر خوب تو از کجا فهمیدی تینا منو دوست داره.

— از اون جایی که دیروز داشت با موبایلش جلوی در اتاق من با یکی حرف می‌زد من هم که در اتاقم همیشه بازه صداش رو شنیدم. داشت می‌گفت: «خیلی خوشگله، اسمش مجتبی‌ست، اگه بتونم دلش رو به دست بیارم عالی می‌شه.» امروز هم دیدم صبح چقدر ناراحت و نگران شما بود.

معصومه با عجله جلوی دهان محمد حسین را گرفت و با عصبانیت گفت:

— بسه دیگه! خوب نیست آدم حرف دیگران رو گوش کنه و جای دیگه تعریف کنه. دفعه‌ی آخرت باشه وگرنه دیگه دوستت ندارم.